

به جای داستان به بهانه روز پدر:

یک بوسه‌ی آبدار از روی ماهت

○ آمنة آدینه

نگاهت می‌کنم، با همان نگاه مهربانست نگاهم می‌کنی. می‌دانی پشت این نگاه‌ها، کلی حرف دارم. تو هم که خوب مرا می‌شناسی. انگار نه انگار مرا در پنج سالگی‌هایم رها کردی و رفتی و هر چقدر زبان ریختم که: بابا وقتی می‌ری جبهه رنگ می‌پره، زرد می‌شه مثل سیب زرد و تو می‌گفتی: آخه دخترا سیب گلابن...

می‌گفتم: وقتی می‌آی رنگم سرخ می‌شه مثل انار می‌گفتی: آخه دخترا یاقوت انارند

هی من دلبری می‌کردم و هی تو می‌خندیدی نگو یک چیز دیگه دلت را برده. آن موقع نفهمیدم. چند سال بعد فهمیدم. حتی آن شب بارانی که آمده بودی مرخصی یک هو گفتمی

باید برگردم. نفهمیدم. فقط کودکانه نگاهت کردم و مادر به جای من

پرسید: چرا؟ تو دست‌های مادر را گرفتی و گفتم: بالای سر شما یک

سقف است. بچه‌ها توی رختخواب گرم خوابیده‌اند اما بچه‌های جبهه

توی این سرما زیر این باران، من اینجا باشم و آنها... مادر خندید و

گفت: برو خدا به همراهت و من مانده بودم مادر چرا ناراحت نیست که پدر

بچه‌های دیگری دارد و لابد پای زن دیگری هم در میان است و...

تو رفتی. یعنی آن آمدن‌ها که آمدن نبود. یک چیزی شبیه بازی دالی موشه

بود. دالی من اومدم. دالی من رفتم. حالا من مانده‌ام تو که هیچ وقت

نبودی. تو که در پنج سالگی‌هایم برای همیشه رفتی چطور اینقدر خوب مرا

می‌شناسی. پنهان‌ترین زاویای وجودم را کشف کرده‌ای. و اگر بی‌انصافی نکنم فارغ از

گله‌های همیشگی یک بچه شهید که چرا تنهایی گذاشتی؟ همیشه هوایم را داری. حتی روزهایی که

کفگیر ته دیگ می‌خورد و آهی در بساط نیست و چون بچه سید هستیم نمی‌توانیم از قلک صدقه‌ی

خانه قرض بگیریم یک هو، می‌رسانی. چطور؟ من نمی‌دانم و تو خوب می‌دانی؟

برای همین دوست داشتن‌های بی‌دریغ است که من به خودم اجازه می‌دهم هر جور دلم می‌خواهد

با تو حرف بزنم. آن هم مثل یک طلبکار. یک

طلبکار همیشگی و یادم می‌رود که من تا همیشه بدهکار تو هستم. اصلاً مادر همیشه به این دلیل از من ناراحت می‌شد که: بچه با بابات مؤدب باش و من با شیطنت می‌گفتم: بی‌خیال مامان. اگر بابا، بابای من بود که می‌ماند برابم پدری می‌کرد. که من اینقدر...

بعد زود می‌زدم توی جاده خاکی که دل نازنین مادر را مکدر نکنم که یک وقت نگوید: بی‌انصاف من برایتان کم گذاشته‌ام. من که می‌خواهم برایتان هم پدر باشم و هم مادر و...

به بقیه‌ی بچه شهیدها هم گفتم جلوی مادرها، اینقدر بابا، بابا نکنید که توهین کرده‌ایم به تمام روزهایی که مادرهایمان، پدری کرده‌اند. حالا که مادر نیست این را فهمیده‌ام.



اصلاً مادر ترا یک جور دیگر دوست داشت. دلش نمی‌خواست یک ذره، یک ذره کسی به تو چپ

نگاه کند اخم کند. همیشه هم طرف ترا می‌گرفت بین دعوی فرزند با پدر. و من مانده بودم از این

همه عشق مادر، که آخر زن چطور می‌توانی مردی را این همه دوست داشته باشی که ترا در ۲۴

سالگی‌ات با چهار بچه‌ی قد و نیم قد و کوهی از مشکلات بگذارد و برود پی دلش و تو باز دوستش

داشته باشی و هر عید عاشقانه برایش لباس بخری و خیرات بدهی. هر سال برایش مهمانی شهادت

بگیری و... و او هر بار می‌گفت: تو مو می‌بینی و

من پیچش مو.

و من عاشق این عشق بودم که همیشه فکر می‌کردم یک طرفه است برای همین وقتی بی‌رحمانه می‌گفتم: مامان! به پای کی نشستی! حالا بابا با حوری‌ها عشقبازی می‌کند و تو ماندی چرا ازدواج نکردی؟

مامان با عصبانیت سرم داد می‌کشید: جای گلم، بنشینند خار زرد و تو گل مامان بودی که هیچ وقت از شاخه‌ی وجودش جدا نمی‌شدی. می‌گفتم: برات چکار کرده؟

می‌گفت: وقتی می‌روم جایی، همه با احترام نگاه می‌کنند و می‌گویند همسر شهید آدینه است.

-وقتی توی مراسمی از دلآوری‌هایش می‌گویند اوج می‌گیرم می‌روم بالا و بالا و بالاتر اگر همسر شهید آدینه نبودم که کربلا و مکه و سوریه نمی‌رفتم.

می‌گفتم: مامان! شوخی نکن! تو پول دادی! هر کس دیگر هم پول بدهد می‌رود. می‌گفت: نه دیگه، نفهمیدی بابات کمک کرده لایق باشم.

می‌گفتم: تو لایقی. تو خانمی.

می‌گفت: بابات کمک کرده. بابات خیلی وقت‌ها کمکم می‌کند. شما

نمی‌بینید. یک کمی این چشم‌هایت را باز کن. ببین من چه بچه‌های خوبی دارم. ببین چه زندگی سربلند و سالمی دارم.

می‌دانم تو همه‌ی اینها را می‌دانی چون تو همیشه بودی و نبودی. بودی چون هوایمان را داشتی و نبودی چون نمی‌دیدیمت.

مامان حالش خوب نبود. توی بیمارستان بستری بود. گفتم: مامان حالت خوب می‌شد؟

خندید از سردرد: نه، این دفعه می‌روم پیش بابات. چون نیامد خوابم. می‌خواهد بروم پیشش. من که همه‌ی کارهایم را کرده‌ام. همه‌ی شما به سرانجام رسیده‌اید.

گفتم: نه مامان، قراره بری مکه.

دوباره درد پیچید توی قلبش ابرودر هم کشید: می‌روم... شاید می‌خواست بگوید می‌روم میهمانی خود خدا

نه خانهاش.

می‌دانم که تو هم بودی. کنارم بودی وقتی دکترا

دعوت

ترجمه: آبتین شیوا

هیجان و محبت پر خواهد کرد. «مرد رو به همسرش کرد و گفت: «بیا به حرف دخترمان گوش دهیم. هم اکنون برو و عشق را دعوت کن تا میهمان ما باشد.»

زن از خانه بیرون رفت و از سه پیرمرد پرسید: «نام کدامتان عشق بود؟! لطفاً بیا و میهمان ما باش.»

عشق بلند شد و به سوی خانه راه افتاد. لحظه‌ای بعد دو پیرمرد دیگر نیز از جا بلند شدند و به دنبال او را به راه افتادند. زن که شگفت زده شده بود پرسید: ثروت و موفقیت؟! «اما من که فقط عشق را دعوت کردم. شما دیگر کجا می‌آیید؟! پیرمرد پاسخ داد: اگر تو فقط ثروت یا فقط موفقیت را دعوت می‌کردی ما دو تن دیگر همین جا می‌ماندیم؛ اما چون عشق را دعوت نمودی هر کجا که او برود ما نیز به دنبالش خواهیم آمد. پس هر جایی که عشق باشد ثروت و موفقیت نیز همان جا خواهد بود.»

روزی زنی از خانه‌اش خارج شد و دید سه پیرمرد با ریش‌های بلند سفید مقابل حیاط خانه نشسته‌اند. ابتدا توجهی به آنها نکرد. چند لحظه بعد رو به آنان کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم شما را بشناسم اما باید گرسنه باشید. بفرمایید داخل بیاید و کمی غذا بخورید.»

آن سه پرسیدند: «آیا همسرت در خانه است؟»

زن گفت: «نه. برای کار بیرون رفته.» و آن سه پاسخ دادند: «پس ما نمی‌توانیم به خانه‌ات بیاییم.»

هنگام عصر که همسر زن به خانه بازگشت، زن ماجرا را برای او تعریف کرد و مرد گفت: «بسیار خوب. برو به آنها بگو من خانه هستم و دعوتشان کن که داخل بیایند.»

زن بیرون رفت و سه پیرمرد را دعوت کرد. اما آنان در پاسخ گفتند: «ما هرگز با همدیگر وارد خانه نمی‌شویم.»

زن که تعجب کرده بود پرسید: «چرا. مگر چه اشکالی دارد؟!»

و یکی از پیر مردان در حالی که با انگشت یکی از دوستانش را نشان می‌داد گفت: «اسم او ثروت است. بعد به دوست دیگرش اشاره کرد و گفت و او موفقیت. نام خود من نیز عشق است. بعد رو به زن کرد و گفت: «اکنون به خانه برگرد و با شوهرت مشورت کن. بین کدام یک از ما را می‌خواهی که به خانه‌ات وارد شویم.»

زن بازگشت و آنچه را شنیده بود برای شوهرش بازگو کرد. مرد خانه که بسیار ذوق زده شده بود گفت: «چقدر عالی. حالا که این طور است بیا ثروت را دعوت کنیم تا او خانه‌مان را پر از برکت و دارایی کند.»

زن مخالفت کرد و گفت: «چرا موفقیت را دعوت نکنیم؟» در این میان دختر خانواده که گوشه‌ای نشسته بود و گفت‌وگوی آنها را می‌نگریست از جا برخاست و گفت: «بهتر نیست عشق را به خانه دعوت نماییم؟! اگر او بیاید خانه‌مان را از شور و

با تأسف نگاهم کرد. مادر توی کما بود... شکستم اولین بار بود که فهمیدم به کسی نیاز دارم که بغلم کند. درست مثل مادر که هر وقت دلم تنگ بود بغلم می‌کرد و دل‌داری‌ام می‌داد و می‌گفت: مگه تو دختر من نیستی؟

و آن لحظه من دختر هیچ کس نبودم. به عکسات که توی کیف پولم گذاشتم نگاهت کردم. با غیظ نگاه کردم. هر چی بدوبیره محترمانه بود نثارت کردم. سر آخر التماست کردم. بابا ترا خدا. ترا خدا مامان را به ما برگردان. اما تو... تو عاشق مامان بودی. عشق هم که بچه حالی‌اش نیست. اما مثل مامان بغلم نکردی انگار گفتی: این همه سال مال شما، حالا مال من. وقتی زنم تنه‌است. وقتی شما رفتی پی زندگی خودتان، تکلیف دل‌تنگی‌های زنم چه می‌شود.

و من مانده بودم از رویی که تو داری. می‌دانم هر وقتی هم دلت بخواد مرا جانانه تنبیه می‌کنی. خیلی وقت‌ها تنبیه می‌کنی. خیلی وقت‌ها تنبیه‌ام کرده‌ای که به قول مادر: بیراهه نروم حالا هم می‌توانی تنبیه‌ام کنی. اما می‌دانم باز می‌خندی: بابا، زوره، زنم را می‌خواهم؟

وقتی زنت را بردی من کودکانه از آنها که دوست دارم انتقام گرفتم. چطوری؟ هیچی می‌دانستم عمه عاشقانه دوست دارد. جلوی چشم گفتیم: آخه اگر این بابا انصاف داشت که مامان را کمک می‌کرد...

یا وقتی اسم ترا می‌آوردند می‌گفتم: نمی‌خواهم اسمش را بشنوم و آنها نه ترا خدا.

با گریه می‌گفتند: با عمو دعو نکن، دایی جون مرا اذیت نکن، برادرم زنت را دوست داشت، خواب دیدم مادرت خوشحال کنار پدرت بوده، نگو ترا خدا.

و من بلند بلند دعوایت می‌کردم و ته دلم به حالت حسرت می‌خوردم از اینکه زن خوبی مثل مامان کنارت است. می‌دانستم تو به گریه‌های آنها می‌خندی و می‌گویی: بابا این دعوای دختر و پدر است. و این دعوای دختر و پدر، یعنی دختر با پدر هیچ وقت تمامی ندارد. آخه دوستت دارم. راستش مثل بقیه خیلی عجز و لابه نمی‌کنم که چرا نیستی. چرا بغلم نمی‌کنی. چرا... چون مادر هیچ وقت برایم کم نگذاشت. حالا با احترام به تنها پدر ارجمندم، روز پدر را به مادر مهربانم که همیشه هم پدر بود و هم مادر.

به زهر خانم دادوند که همیشه می‌گفت من همسر شهید آدینه‌ام و با این همه هیچ وقت زیر سایه‌ی شما گم نشد و خودش بزرگ بود و از اهالی آسمان و همه به خاطر خودش و بزرگی‌اش و مهربانی بی‌دریغش دوستش داشتند و احترامش راه تبریک می‌گویم. مامان روز پدر را به شما تبریک می‌گویم. چون هم پدر بود هم مادر.

بابا جون، ناراحت نشو هیچ وقت نگفتم اما تشنه‌ی یک بوسه‌ی آبدار از روی ماهت هستم.

